

# رد پای یاس‌ها

لیلا نوروزی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

## بسم رب الحبيب

سرشناسه	نوروزی، لیلا
عنوان و نام پدیدآور	ردپای یاسها / لیلا نوروزی .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	ص. :
شابک	978 - 964 - 193 - 441 - 7 :
وضعیت فهرست نویسی	فیبا. :
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### ردپای یاسها

#### لیلا نوروزی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-441-7

## برای یاسمینم

دستش برای لحظه‌ای روی شاسی زنگ مکث کرد. مدت زیادی می‌شد که بابهانه و بی‌بهبانه خودش را از این در قهوه‌ای با طرحی از اشکال هندسی متقارن دور نگه داشته بود. دری که چند سالی بود به‌جای آن رنگ کرم همیشگی به پیشنهاد یلدا قهوه‌ای شده بود. نفس عمیقی کشید و انگشتش را روی زنگ فشار داد. این کوچه، این خانه‌ی یک طبقه‌ی قدیمی برایش پر بود از خاطره‌ی شیطنت‌های کودکی شیرینی که مثل یک خواب خوش یکهو و ناگهانی به پایان رسیده بود.

انتظارش بی‌جواب ماند و وقتی دوباره دستش به قصد فشار دادن زنگ بالا رفت، تازه یادش آمد که اصلاً عزیزجان برای چه کاری با او تماس گرفته بود. کلیدش را از جیب کاپشن پاییزه‌اش بیرون آورد و با نوکش چند ضربه‌ی آرام به در کوبید. جوابی نیامد. سرش را به عقب چرخاند و نگاهی به پنجره‌ی ساختمان روبه‌رویی انداخت که به طرز غم‌انگیزی رد و نشانی از خانه‌های حیاطدار و قدیمی کوچه در خود نداشت. این بار محکم‌تر به در کوبید. صدای بالا رفتن ارسی به گوشش رسید و متعاقبش صدای عزیزجان:

— آمدم.

تک سرفه‌ی کوچکی کرد و با صدایی که به گوش عزیزجان برسد، گفت:

— کسرام.

نفس عمیقی کشید و خودش را برای گله‌گزاری عزیز جانش آماده کرد. در

خانه نیمه باز شد و اولین چیزی که در قاب نگاهش نشست، چادر خاکستری رنگش بود و نقش گل‌های مشکی و ریز میانش. بعد صورت عزیزجان، که به عادت همیشه توی چادر پیچیده شده بود. با دیدنش لبخند زد.

— سلام... احوال عزیزدل کسرا؟

اخم کوچکی میان دو ابروی خاکستری و بلند عزیزجان نقش بست. شک نداشت از دلخوری‌اش، اما این اخم‌ها هم زیاد از حد، مصنوعی بود. لبخندش پر رنگ تر شد. کاری کرده بود و حالا باید تاوانش را پس می‌داد.

— احوال پسر بی معرفتم؟

این‌بار لبخندش به خنده تبدیل شد.

— حاج خانوم درسته جواب سلام واجبه... اما همون علیک هم که بگی کافیه. این همه عزت و احترام واسه چیه؟

عزیزجان لحظه‌ای سنگین نگاهش کرد و بعد در را کامل باز نگه داشت، تا کسرا وارد شود.

اگر اسمش کسرا بود که خوب راه و روش بیرون آوردن از دل او را می‌دانست. لبش را نمایشی گاز گرفت و با دست به عزیزجان برای جلوتر رفتن، اشاره کرد. برقی که در نگاه عزیزجان درخشید، پنهان شدنی نبود، ولی در ادامه با اخمی که همان لحظه تعداگره‌اش را کورتر کرده بود، گفت:

— بیا که دلم خوش بود تو یکی مثل پدرت بی معرفت نیستی، که پا گذاشتی جای پاش و فکرِ دلِ منِ پیرزن رو نمی‌کنی.

— قربون دلت بره کسرا. تو که می‌دونی بابا چقدر درگیره. منم اگه توی شرکت نبینمش، تو خونه که اصلاً نمی‌شه یه لحظه هم پیداش کرد.

— رو کارش ماله نکش پسر... تو که دلم بهت خوش بود چی؟

پشت سر عزیزجان وارد خانه شد و در را بست. از تک پله‌ی کوتاه جلوی در پایین رفت و قدم روی موزاییک‌های کهنه‌ی کف حیاط گذاشت. عزیزجان چادرش را از سر برداشت. به طرف پله‌ها رفت و او میانه‌ی راه ایستاد. دل داد به دلِ هیاهوی خاطراتش.

هیچ چیز عوض نشده بود. فقط با عبور سال‌ها انگار که گرد خاکستری‌ای، درست عین همان‌هایی که روی موهای صاحب‌خانه پاشیده شده بود، فضا را کدر کرده بود. این خانه همانی بود که در همه‌ی عمرش می‌شناخت. همان حوض فیروزه‌ای چند ضلعی وسط حیاط که دورش را گلدان‌های گلی شمعدانی و ناز پر کرده بود. همان تاب آهنی گوشه‌ی دیوار که انگار از دوری سال‌های شادش رنگ باخته بود. همان پیچک‌هایی که دیوار کناری حیاط با آجرهای بهمنی نارنجی را پوشانده بود و همان یاس‌های زرد و سفید خزیده میان پیچک‌ها و عطری که جوری لابه‌لای خاطره‌هایش نقش خورده بود، تادر پاییز و خواب گل‌ها هم بتواند حسش کند.

عزیزجان از میان ارسی و جادوی انعکاس تکه شیشه‌های رنگارنگش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. نفسش این‌بار پر از دلتنگی بود. حالا که بعد از مدت‌ها قدم به آن‌جا گذاشته بود، می‌فهمید چقدر دلتنگ حال و هوای این خانه بود و نمی‌دانست.

— رفع دلتنگی رو بذار برای وقتی که سرت کمتر شلوغ بود.

طعنه زده بود. جمله‌ای که خودش وقتی عزیزجان از او خواسته بود بیاید و فکری برای تعمیر آیفون بکند گفته بود را، به خودش برگردانده بود. هر دو خوب می‌دانستند که هم خواسته‌ی عزیزجان تنها بهانه‌ای برای آمدنش بود و هم گلایه‌ی کسرا از شلوغ بودن روزهایش بهانه‌ی نیامدنش. به زرنگی عزیزجان

خندید. انگار که تمام دل‌تنگی‌اش برای این خانه پرکشیده باشد، با قدم‌های بلند به طرف پله‌های ایوان رفت.

— شما دستور بدی کی جرئت داره نه بگه حاج خانوم، حتا اگه سرشم شلوغ باشه.

عزیزجان منتظر ماند تا کسرا جلوتر از او پا به پنجدری بگذارد. همین که پاهای کسرا کفِ مفروش خانه را لمس کرد، تمام قول و قرارهایش با خودش مثل حباب‌های روی آب ناپدید شد و دل‌زبان نفهمش مجبورش کرد به راهروی کناری نگاهی بیندازد. چرخش سر و نگاهش آن قدر نامحسوس بود که حتا مهره‌های گردنش هم باورش نکرده بودند. اما عزیزجان فهمیده بود. می‌دانست! پیش‌تر از این‌ها از دلیل همه‌ی گریزهای کسرا، همه‌ی به قولی بی‌معرفتی‌هایش خبر داشت.

زیر لب زمزمه کرد: بمیره مادری که درد بچه‌اش رو نفهمه.

کسرا چشم‌هایش را برای ثانیه‌ای روی هم گذاشت. اگر عنان قلبش در اختیارش نبود، حریف دست و پایش که می‌توانست باشد!

میان آئینه‌کاری رنگارنگ روی دیوار و سقف خودش را می‌دید. هزاران کسرا با چشمان بسته. چشمانی که باید پرده‌ای رویش می‌کشید تا آئینه‌ای برای قلبش نشوند. روی یکی از میبل‌های مخمل‌یشمی با تاج منبت‌کاری شده نشست. انگار این خانه درست مثل قاب عکس‌های قدیمی روی دیوار که تصویر درونش هیچ‌وقت تغییر نمی‌کند، قرار نبود تا ابد رنگ عوض کند.

عزیزجان چادرش را روی دسته‌ی چوبی میبل انداخت و روبه‌رویش نشست. کسرا به شوخی «یاالله»ی گفت و توی جایش تکان کوچکی خورد. لب‌های عزیزجان برای حفظ ژست جدی که به خودش گرفته بود و پنهان کردن خنده‌اش

آشکارا جمع شد و خودش را سرگرم صاف کردن گوشه‌های روسری‌اش کرد.

— بگو قربونت برم... می‌خوای گلایه کنی؟ این گردن من از مو هم باریک‌تر! تو بگو، نامردم اگه بگم چرا؟!

عزیزجان با حظی وافر به صورت کسرا و سری که به نشانه‌ی فروتنی کمی پایین کشیده بود، نگاه کرد.

— خدا حفظت کنه. من اگه از تموم دنیا انتظار بی‌معرفتی داشته باشم، از تو ندارم. تو نفس منی کسرا... کی بدون نفس زنده مونده که من بمونم؟

قلب مهربان عزیزجانش را می‌شناخت و پیش‌تر هم می‌دانست عمر تمام اخم و تخم‌هایش فقط چند دقیقه است.

— شرمنده تم طلعت بانو.

عزیزجان خندید.

— از این زبونا برو واسه زنت بریز.

قلب کسرا میان ریتم تپش‌هایش یکی نزد. انگار یکی از تپش‌هایش گم شده بود و میان بالا و پایین سینوسی‌اش یک فرود دردناک، درست مثل یک چاه عمیق و تاریک ایجاد شد. همان‌جایی که همه چیز یک سیاه مطلق بود.

قلب‌ها بی‌شک عجیب‌ترین آفریده‌های خداوندند. وقتی تپش‌هایشان را گم می‌کنند، جوری غم‌انگیز می‌نوازند که تن می‌سوزانند.

— زنم کجا بود؟

با لبخند که نه، با دردخند گفته بود.

— کاهلی از خودته... وگرنه هم پدرت، هم عموت سن تو که بودن داماد شده بودن.

نگاه کسرا تا طاقچه‌ی گچ‌بری روی دیوار و قاب عکس میانش بالا رفت.

عزیزجان رد نگاه کسرا را گرفت و به قاب‌ها رسید. آهی از ته دل کشید:

— یکی اسیر خاک و یکی اسیر سنگ و سیمان.

کسرا برای تبرئه پدرش گفت:

— ازش راضی باش حاج خانوم.

سر عزیزجان تکان آرامی خورد و با صدای آهسته‌ای گفت:

— اون‌ی که از زاییده‌ی خودش راضی نباشه که مادری بلد نیست.

— تو دلت دریاست طلعت بانو. خودتو با بقیه قیاس نکن.

عزیزجان نفس عمیقی کشید.

— هنوزم که هنوزه نمی‌دونم کدوم چشم بدی نظر زد خوشبختی بچه‌هامو،

که این‌جوری زندگیاشون و بیرون شد. بازم خدا رو شکر دلم خوشه هر کدومتون

سر جا و مکان خودتونید فقط...

نگاه کسرا باز بنای نافرمانی گذاشت و به راهرو دوخته شد. عزیزجان لبخند

غمگینی زد و به جای مسیر نگاه کسرا به صورت مجاله شده‌اش خیره شد. با تن

صدای پایینی گفت:

— پدرت اصلا یادش هست، یه دختری هم اینجا داره که ولش کرده به امون

خدا سراغی هم ازش نمی‌گیره؟

کسرا نفس عمیقی کشید و نگاهش را از راهرو گرفت و خیره شد به طرح

ترنج فرش زیر پایش. مژه‌هایش روی چشمان غمگینش سایه انداخته بود و دل

عزیزجان برای غم نگاهش می‌رفت.

— خونه است؟

سر به زیر گرفته بود. با صدایی که غم، خش دارش کرده بود.

— خونه است. کجا رو داره که بره... خوابیده. دیشب تا صبح روی لباس

نامزدی نوه‌ی خانوم رئوفی سنگ‌کاری کرد. دم اذان رفتیم دیدم روی همون لباس

خوابش برده.

سر کسرا این‌بار با تعصبی که رگ‌های گردنش را نمایان کرده بود، بالا آمد.

— اون‌جوری نگام نکن مادر... می‌گی چی کارکنم؟ دلش به همین کار خوشه.

همینم ازش بگیرم؟ از صبح تا شب تو خونه چشم بدوزه به در و دیوار که چی

بشه؟ حداقل سرش گرم می‌شه.

رنگ نگاه کسرا تیره‌تر از قبل شده بود و اخمش عمیق‌تر.

— سرش گرم بشه. کی گفته خیاطی نکنه؟ ... اصلا دم شما گرم که یادش

دادی، اما اول درسش. بدوزه برای خودش. قد یه خونه لباس بدوزه اما نه برای

مردم. مگه محتاج پولشه؟

— محتاج پولش نیست. محتاج محبتیه که نداره.

— خودش...

صدای باز شدن در اتاق حرف کسرا را نیمه‌کاره قطع کرد.

توهم بود؟ شنیدن صدای قدم‌هایش روی فرش‌هایی که کف راهرو پهن شده

بود، اگر توهم نبود چه اسمی داشت؟ نفس‌هایش یک‌جایی میانه‌ی راه گم شد...

مثل قلبی که سال‌ها بود ریتم تپش‌هایش را گم کرده بود و ناکوک می‌نواخت.

سایه‌ی بلند یاسمن که روی رنگ‌بازی‌های نور کف پنج‌دری افتاد. به سختی

روی پاهایش ایستاد. قلبش بی‌محابا بنای کوبیدن گذاشته بود و نبضش را میان

گلویش حس می‌کرد. سرفه‌ی کوتاهی کرد و نگاه دختری که خرامان از میان دالان

راهرو وارد پنج‌دری شده بود، به طرفش چرخید.

تعجب میان چشمان خماری قهوه‌ای رنگش نقش بست. کسرا دوباره سرفه‌ای

کرد تا حواسش را پرت کند.

— سلام یاسمن جان.

یاسمن محجوبانه لبخند زد. سرش را تکان کوچکی داد. می‌دانست یاسمن هیچ‌وقت برای دیدنش ذوق نمی‌کند و نهایت خوشحالی‌اش همین لبخندهای طلایی روی لب‌های صورتی‌اش است. برعکس یلدا که کافی بود تنها یک روز نبیندش، تا از سرکولش بالا برود و صورتش را بوسه باران کند.

— حالت خوبه خانوم؟

یاسمن نیم‌نگاهی به عزیزجان انداخت که با حسرتی آشکار به نمایش مقابلش چشم دوخته بود. بعد با چرخش سرش دوباره به کسرا نگاه کرد و باز هم جواب او سری بود که تکان کوچکی خورد.

— برو صبحونت رو بخور مادر. برات روی میز چیدم قریون اون چشمتا بره عزیزجان.

عزیزجان مطمئن بود، مثل همیشه امکان ندارد یاسمن جوابش را مقابل شخص دیگری بدهد. یاسمن مکث کوتاهی کرد و به طرف آشپزخانه رفت. کسرا نگاهش را از او گرفت و دوباره روی مبل نشست.

تازه آن موقع فهمید، تمام لحظه‌هایی که گذشت نفسش را در سینه حبس کرده است.

— برم برات چایی بیارم گلوت تازه بشه.

عزیزجان قصد بلند شدن کرده بود که کسرا خودش را روی مبل جلو کشید. نمی‌توانست این دختر را ببیند و بی تفاوت باشد. اصلاً فقط کافی بود ببیندش تا تمام توبه‌هایی که کرده بود بشکند و بخواهدش. نه برای خودش، که شاد بخواهدش و خوشبخت! یاسمن برایش همان عطر یاس‌های زرد و سفید روی سردر خانه بود. همانی که در شب‌های تابستان غوغا به پا می‌کرد و اسمش با

خانه‌ی عزیزجان پیوند خورده بود.

دستش را روی زانوی عزیزجان گذاشت. همین برای دوباره نشستن او کافی بود. صدایش را پایین انداخت.

— نذار این جورى آینده‌شو بسوزونه... از روزی که یادمه، از وقتی که چشم باز کردم و دست چپ و راستمو شناختم، برای یه جماعتی مادری کردی. راه و چاه نشونشون دادی. نذار خودشو تو این خونه حبس کنه و زندگیشو خراب کنه.

صدای عزیزجان درست به اندازه‌ی خودش آرام بود.

— چه کنم مادر؟ من نه دست و پای دنبالش رفتن دارم. نه دل اینکه این بی‌زبون رو توی این شهر درندشت تنها رها کنم.

دل کسرا از صفتی که عزیزجان به یاسمن نسبت داد، سوخت. آتش گرفت و هرمش داغ گذاشت روی سینه‌اش. شک نداشت صورتش درست مثل آتش گذاخته‌ی روی دلش رنگ گرفته است.

— حرف چه فایده داره کسرا؟ تو هم مثل مادرش! ماهی چند توبه می‌آد و یه طومار باید و نباید ردیف می‌کنه. آخرشم به‌جای اینکه راه نشون این طفل معصوم بده... عاصیش که کرد، می‌ذاره می‌ره تا توبه بعد.

کسرا با مکثی میان جمله‌اش گفت:

— من... من چی‌کار می‌تونم انجام بدم که نمی‌کنم عزیزجان؟

— باه‌اش حرف بزن... ببرش بیرون از این چهاردیواری. بهش راه و رسم دنیا رو نشون بده... از وقتی مدرسه‌اش تموم شده تمام روز و شبش شده این خونه و در و دیوارش.

— آخه...

آخه‌اش ادامه نداشت. خودش هم نمی‌دانست چه بهانه‌ای باید برای رهایی

بیاود. چه باید بگوید تا قول و قرار با خودش را از این بیشتر نشکند.

— آخه نداره... آگه ناراحتشی یه کاری بکن. فکر کن یاسمن مثل یلدا. برای اون که خوب بلدی برادری کنی. سر یاسمن که می‌رسه همه چی وا می‌رسه؟! عزیزجان پریدن گوشه‌ی پلکش را دید و در دل سری به افسوس تکان داد. کسرا تمام توانش را جمع کرد تا بدون لرزیدن صدایش بگوید:

— یلدا...

عزیزجان نگذاشت جمله‌اش تمام شود.

— یلدا چی مادر؟ بلبل زبونه؟ بلده جای خودش رو باز کنه؟ هم خویته برات عزیزه؟ باهات بزرگ شدی جونت بهش بنده؟ کدوم کسرا؟

کسرا با رگ بیرون زده‌ی گردنش و اخمی که برای اولین بار جلوی عزیزجان آن‌طور درهم شده بود، گفت:

— بعضی از حرف‌هاتون یه جوری زور داره که...

نگاه عزیزجان مصراانه میخ صورت و چشمانش بود. دم عمیقی گرفت و بازدمش را با پلک‌هایی که برای حفظ آرامشش روی هم فشار داد، پله پله بیرون فرستاد.

— کی من فرق گذاشتم بینشون که این جور حساب هم خون می‌کشی ازم و دلمو خون می‌کنی؟ چه خیطی ازم سر زده که با خودت دو دوتا چهارتا کردی و جوابش شده فرق گذاشتم؟! برای من یلدا و یاسمن فرق ندارن عزیزجان... با هر فرمول و قانونی که حساب کنی تهش همینه.

دروغ گفته بود. حتا اگر کسی نمی‌فهمید، خودش که بهتر از همه‌ی دنیا می‌دانست، اگر یلدا حکم جانش را داشت، یاسمن مثل نفس بود برایش. جان که بی‌نفس دوام نمی‌آورد، می‌آورد؟! شبی نبود که چشم روی هم بگذارد و طرح

چشمان قهوه‌ای و زلال یاسمن و مژه‌هایی که روی نگاهش سایه انداخته بود، تمام دنیای پشت پلک‌هایش را پر نکند. حتا همه‌ی شب‌هایی که به امید رهایی از این خیالات تا بوق سگ خودش را در شرکت سرگرم نگه می‌داشت و اعداد و ارقام را بالا و پایین می‌کرد؛ باز هم تنها یک لحظه کافی بود، یکدم پلک‌زدن و دزدانه آمدن و خانه کردن پشت پلک‌هایش!

— پس دل بده به حال و روز این دختر و از این زندگی بکشش بیرون. بذار

باورکنم حرفت فقط شعار نیست!

دل می‌داد؟ مگر دلی هم باقی مانده بود؟ سعی کرد به پیچ و تاب خوردن دلش بی تفاوت باشد. دست روی چشمش گذاشت و با تمام محبتش گفت:

— روی چشمم... شما فقط دستور بده.

هنوز لبخند رضایت تمام و کمال روی لب‌های عزیزجان جاری نشده بود که صدای شکستن چیزی از آشپزخانه باعث شد از جا بپرد. عزیزجان با صدای بلندی گفت:

— صدای چی بود یاسمن جان؟

سوال بیهوده‌ای بود، وقتی که قرار نبود پاسخی داشته باشد. همین هم لبخند تلخی را روانه‌ی لب‌های کسرا کرد. با قدم‌های بلند خودش را به در آشپزخانه رسانده بود. یاسمن روی یکی از زانوهایش نشسته بود و به تکه‌های لیوان بلوری روی کاشی‌های کف آشپزخانه نگاه می‌کرد. آمدن کسرا را حس کرد. با خجالت به قصد جمع کردن شیشه‌ها دستش را پیش برد. کسرا فوراً گفت:

— دست زن.

دست یاسمن میانه‌ی راه ثابت ماند و با تعجب به کسرا و حرکات شتاب‌زده‌اش چشم دوخت.

کسرا مقابلش روی زانو نشست و بزرگ‌ترین تکه را از کف زمین برداشت. یاسمن دوباره به قصد کمک دستش را جلو برد. نگاه کسرا ثانیه‌ای روی انگشت‌های بلند و باریک او مکث کرد و بعد با نفسی که میان کلمه‌هایش رها شد، پرشیطنت گفت:

— بچه سرتق مگه نمی‌گم دست زن، دستتو می‌بری؟

یاسمن با تعجب نگاهش کرد. یادش نمی‌آمد که هیچ‌وقت مخاطب این مدل شوخی‌های کسرا قرار گرفته باشد، ولی در عوض بارها دیده بود که چطور با همین لحن سربه‌سر یلدا می‌گذارد. معذب شده بود. انگشتانش را با شرم توی مشتش جمع کرد و دستش را پس کشید. حرکتش آن‌قدر واضح بود که نگاه کسرا بالا بیاید و روی صورتی که چند تار از موهای نرم و خرمایی رنگش از دو طرف آن آویزان شده بود، بنشیند.

قانون عاشقی چیز عجیبی ست. قلبش، همان قلبی که فکر می‌کرد دیگر نداردش، مثل مرغ سرکنده در سینه‌اش به جان دادن افتاده بود. دلش می‌خواست، می‌توانست چشم روی صورت نازدار یاسمن ببندد، اما نگاه نرم و زلال یاسمن که با تعجب میان دو دوی چشمانش می‌رفت و می‌آمد، دست اراده‌اش را بسته بود. نفس سنگینی از هوای وزن گرفته‌ی اطراف گرفت.

— زدی جهاز عزیزجانمو ناقص کردی بعد یه جوری زل زدی به من انگار کار من بوده؟

یاسمن که لبخند زد و نگاه گرفت. انگار اکسیژن تازه راه ریه‌های کسرا را پیدا کرد.

— چی شده مادر؟

کسرا با شنیدن صدای عزیزجان بلند شد و ایستاد. بدون نگاه کردن به

صورت او به سمت کابینت رفت.

— برگ گلت زد جهازتو ناقص کرده حاج خانوم.

یاسمن نگاه شرمنده‌ای به صورت مهربان عزیزجان انداخت.

— فدای سرش.

کسرا در کابینت را باز کرد و پرسید:

— اینجا بود دیگه؟

بدون اینکه منتظر جواب عزیزجان باشد. نگاهی داخل کابینت انداخت.

جارو و سطل را از آنجا بیرون کشید. راست ایستاد و با اشاره‌ای به یاسمن

خطاب به عزیزجان گفت:

— بر منکرش لعنت.

عزیزجان با خنده برای گرفتن جارو دست دراز کرد.

— بده من، همین مونده بعد عمری او مدی واسمون جارو هم بکشی.

کسرا جارو را به دست عزیزجان داد به شوخی گفت:

— خدا خیرتون بده. داشت مردونگیم زیر سوال می‌رفت.

یاسمن با شنیدن جمله‌اش قدمی نامحسوس به عقب برداشت و این از

چشمان تیزبین کسرا دور نماند. در عوض عزیزجان شروع کرد به قربان صدقه‌ی

قد و بالایش رفتن. پوزخند بی‌صدایی که روی لب‌های کسرا نشسته بود، به

خوش خیالی عزیزجان طعنه می‌زد، به انتظار او برای همراه کردن یاسمن

باخودش. یاسمنی که مدت‌ها پیش فهمیده بود از نزدیک شدن او به خودش

وحشت دارد. زیپ کاپشنش را بالا کشید و به طرف در آشپزخانه رفت.

— من برم یکی رو بیارم آیفون رو ردیف کنه.

منتظر جواب عزیزجان نماند. از آشپزخانه خارج شد و عزیزجان و یاسمن را

پشت سرش جا گذاشت.

وارد ایوان که شد آفتاب کم‌رمق صبحگاهی کوله بارش را بسته بود و جایش را به سوز ملایم پاییزی داده بود. زپیش را بالاتر کشید. درست مثل بلندترین ساقه‌ی شمعدانی توی گلدان لبه‌ی حوض، که از دوری گلببرگ‌های سرخ و سفیدش سر درگریبان بود، سرش را میان یقه‌ی کوتاه کاپشن فرو برد. از چهار پله‌ی ایوان پایین رفت و نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

طول حیاط را با قدم‌های بلند طی کرد. راه رفتنش شبیه فرار بود. فرار از خیالی که می‌دانست به زودی با تمام قوا به جنگ مغزش می‌آید. چیزی که نخواستنش را بارها برای قلب زبان نفهمش مشق کرده بود و دریغ!

از در آهنی خانه که خارج شد، انگار بندی از دور دست و پایش رها شده بود. سوییچ ماشین را از جیب شلوار بیرون آورد و درهایش را باز کرد و از خودش پرسید، مگر عجله‌ای در کار بود؟

قفل ماشین را زد و راه افتاد میان کوچه‌ی بلند و باریک روزهای کودکی‌اش. کوچه‌ای که با عقب‌نشینی ساختمان‌های چند طبقه‌ی نوساز عریض شده بود و کمتر حال و رنگ گذشته‌ها را داشت. یادش بود که چند وقت پیش سر خیابان مغازه‌ی الکتریکی دیده بود. چیزی به انتهای کوچه نمانده بود. کسرا با سری پایین افتاده و خیره به آسفالت تازه و براق کوچه قدم می‌زد. می‌دانست چه زود کارش در خانه‌ی عزیزجان تمام شود و چه دیر، نهار را مهمانش است و از این توفیق اجباری راه‌گریزی ندارد.

— سلام آفا کسرا.

شنیدن اسمش باعث شد، سرش با ضرب بالا بیاید و به زنی که نیمی از صورتش پشت چادر مشکی پنهان مانده بود، نگاه بیندازد. زن را یادش نمی‌آمد.

خیلی وقت بود که دور شده بود از این کوچه و خانه و آدم‌های آشنایش. در حالی که نگاه از صورت زن می‌گرفت، سرد و زیر لبی سلام گفت. زن انگار اصرار داشت به آشنایی.

— آقای مهندس خوبن؟ لاله خانوم چطورن؟ یلدا جان؟

سعی کرد خاطراتی که بی‌موقع و ناغافل به سراغش آمده بود را به پستوهای ذهنش بفرستد. تشکر مختصری کرد. با اجازه‌ای گفت و زن را مطمئن کرد که نمیشناسدش.

زن رفت و دور شد و برخلاف آن، خاطره‌هایش بساط پهن کردند میان ذهنش، و برای رفتن به هیچ صراطی مستقیم نبودند.

خودش را می‌دید؛ پسر بچه‌ی شش ساله‌ای با پلیور قهوه‌ای بافتنی که روی سینه‌اش سه خط موازی سورمه‌ای رنگ داشت. دست زنی پوشیده در چادر مشکی را گرفته بود. زن قد بلندی داشت و چادر عجیب روی سرش خوش نشسته بود. با هم از پیچ انتهای کوچه وارد شده بودند. پسرک شیطنت از سر و رویش می‌ریخت و روی پا بند نبود. دلش می‌خواست می‌توانست داستان مادرش را رها کند و برای رسیدن به خانه‌ی عزیزجان و بازی با آن عروسک جان‌دار کوچک پرواز کند. عروسکی که وقتی با مادرش برای اولین بار وارد خانه‌ی عزیز جان شدند، به جای شادی، همه‌ی اهل خانه نم‌اشکی که توی کاسه‌ی چشمشان خانه کرده بود را آرام و پنهانی زدودند. حتا حاجی‌بابا اجازه داده بود قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش بلغزد و با شرم در ریش یک‌دست سفید و منظمش خودش را گم کند. برخلاف همه کسرا خندیده بود، به دختر کوچکی که راحت توی بغلش جا می‌گرفت، به پوست قرمز و پراز کرکش، به لباس سفید تنش که عجیب با لباس‌های مشکی اهل خانه ناهمخوان بود.

مادرش از حوض فیروزه‌ی خانه‌ی عزیزجان که جلوتر آمد، حاجی‌بابا دست دراز کرد و دخترک را توی بغلش گرفت. محکم به سینه‌اش چسباند و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاناد. یادش می‌آمد که بهار بود. هوا برخلاف تمام چند روز قبل و حضورش در خانه‌ی عزیزجان سبک بود. آن‌قدر که وقتی نفس می‌گرفت ریه‌اش پر می‌شد از بوی یاسمن‌های روی دیوار.

حاجی‌بابا نگاهی به صورت دخترک انداخت و گفته بود «خوش اومدی برگ گل، خوش اومدی، همین‌که پا توی خونه گذاشتی هوا بوی یاس گرفت. اسمتو با خودت آوردی.»

بعد کسرا با خودش فکر کرده بود چقدر جمله‌های حاجی‌بابا با حرف‌های زیر لبی خانوم‌های غریبه و آشنای این چند روز خانه‌ی عزیزجان فرق دارد. پس چرا شنیده بود که گفته بودند: «دختری که روز هفت پدرش به دنیا بیاد از قسمت نصیب نبرده» گفته بودند: «هر وقت که ببینش یاد دل سوخته‌ی پدرش می‌افتن»، «بچه‌ی بی پدر به دنیا نیاد بهتره.»

صدای زنگ موبایل کسرا را از فعر خاطراتش بیرون کشید. نفسی تازه کرد و نگاه به مسیری که بیشترش را در بی خبری طی کرده بود انداخت. گوشه‌ی را از جیب کاپشن بیرون آورد. اسم پدرش روی صفحه روشن و خاموش می‌شد.

— جانم بابا؟

— دمت گرم پسر که این‌جوری دست منو گذاشتی تو پوست گردو.

وسواس پدرش را روی کارش می‌دانست. لبخندی به بزرگ‌نمایی‌اش زد.

— چه کردم مهندس دادفر که این‌جوری مستحق توییختم؟

نفس محکم پدرش توی گوشه‌ی رها شد.

— قرار نبود امروز که ناظر شهرداری می‌آد بری سر پروژه؟... نمی‌دونی سر جنگ و جدلش با ارغوان باهاش کارد و پنیره؟... همین امروز که جواب تست بتون رو فرستادن، معلوم نیست کجا گذاشتی رفتی کسرا. از صبح دارم می‌گیرمت.

تماس‌های پدرش را خودش تعمداً بی‌جواب گذاشته بود. می‌ترسید قرارهایش را بهانه‌ی دوباره‌ای کند برای نیامدن!

— انقدر حرص الکی نخور مهندس.

صدای بلند شدنش از روی صندلی آمد.

— آخه ارغوان منتظر بود که بری. منم گفتم که با کسرا هماهنگم حتما می‌آد. ده دقیقه پیش تماس گرفت گفت کسرا نیومده، تلفنشم در دسترس نیست.

چشم‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت. بعد از تماس‌های پدرش شماره‌ی ارغوان را وارد بلک لیست کرده بود. چرا رها نمی‌شد از این‌همه اجبار! — بابا من سوپاپ اطمینان ارغوان نیستم.

. پدرش مکثی کرد. دلخوری را در لحن کسرا فهمیده بود

— اصلاً فراموش کن... مگه کجایی پسر که به خاطرش پدرت رو دور زدی؟

بی مکث و یک ضرب جواب داد:

— خونه‌ی عزیزجان.

چند ثانیه هر دو سکوت کردند تا پدرش پرسید:

— حالش خوبه؟

فقط یک کلمه گفت:

— خوبه.

پدرش نفس پردردی کشید.

— کارت تموم شد، قبل از خونه بیا شرکت. بیا این اصلاحیه رو یه چک کن فردا بچه‌ها می‌خوان ببرن شهرداری.

از پدرش که خداحافظی کرد، به خیابان رسیده بود. به آن طرف خیابان نگاهی انداخت. به نظرش آمد که فروشگاه باز باشد. از لب جدول پایین رفت. صدای دخترانه‌ای از پشت سرش گفت:

— هی یارو؟... اوف عجب جیگریه.

و یک صدای کم سن و سال دیگر:

— کوفت صاحبش.

به عقب چرخید و نگاهی به دو دختر دبیرستانی که کنار خیابان انگار در انتظار تاکسی ایستاده بودند، انداخت. نمی‌فهمید این ساعت از روز چرا به جای مدرسه باید در خیابان ویلان باشند! بی‌توجه به متلک‌هایی که با پرویی تمام می‌پرانند. از عرض خیابان عبور کرد. از فکر اینکه دخترها تقریباً هم‌سن یلدا بودند، اخمی غلیظ و بی‌اراده میان ابروهای مردانه‌اش نشست.

وارد فروشگاه لوازم الکتریکی شد. میان لوسترها و دیوارکوب‌های آویخته به سقف و دیوار، دنبال فروشنده گشت. ندیدش و به جای آن صدای زمزمه‌ی حرف زدن کسی به گوشش رسید. جلوتر رفت. سایه‌ی مردی را از لابه‌لای شیارهای بین پاراوانی که در انتهای ترین بخش فروشگاه قرار داشت، دید. حرف‌های مرد در مورد گارانتی تعویض لامپ‌های شکسته برایش جالب نبود. قدم‌هایش را کمی محکم‌تر برداشت تا او متوجه‌ی حضورش شود. همین هم شد و چند ثانیه بعد، مرد نسبتاً جوانی گوشه‌ی به دست از پشت پاراوان سرک کشید. با دیدن کسرا لبخندی زد و از پشت پاراوان بیرون آمد.

— سلام. ببخشید معطل شدید.

کسرا دست جلو آمده‌ی مرد را در دستش فشرد.

— خواهش می‌کنم. برای نصب آیفون او مدم.

مرد بار دیگر نگاه دقیق‌تری به کسرا انداخت. احتمالاً می‌خواست ببیند او را می‌شناسد یا نه.

— من الان سرم خلوته می‌تونم پیام برای نصب.

— خوبه... پس اگه امکان داره بریم که تا ظهر کار تموم بشه.

مرد چند کاتالوگ جلوی دست کسرا گذاشت.

— شما انتخاب کنید، چشم... امکاناتش که روش نوشته، قیمت‌هاشون رو هم زیرش زدم.

نگاه سرسری به نوشته و عکس‌ها انداخت.

— این روزا همه چیز شده قیمت خون آدمیزاد. فیوز! همین فیوز پنج تومنی قیمتش پنج برابر شده.

کسرا بدون توجه به حرف‌های مرد و با دیدن برندی که معمولاً برای ساختمان‌هایشان استفاده می‌شد. انگشتش را روی عکس گذاشت و گفت:

— اینو می‌خوام.

مرد چشمانش را اندکی باریک کرد. با دقت نگاهی به تصویر انداخت.

— چند واحده؟

— یک.

مرد دوباره پشت پاراوان غیب شد و چند دقیقه بعد با جعبه‌ای مقوایی و جعبه‌ی ابزار از پشتش بیرون آمد.

— ماشین دارید؟

کسرا مکثی کرد.

— نیاوردم ولی اگه لازمه سر خیابون یه تاکسی می‌گیرم.

مرد بسته‌ی سیم پیچیده شده را روی جعبه گذاشت.

— نزدیکه؟

— کوچی شهید دادفر.

لبخند آشنایی روی لب‌های مرد نقش بست.

— ای بابا، این که همین روبه‌روی خودمونه.

لحظه‌ای مکث کرد و دوباره گفت:

— من اون کوچی رو می‌شناسم. اونجا فقط یه خونه‌ی یک طبقه مونده.

کسرا نفسش را با اندوه رها کرد. دلش از روزهایی که با بی‌رحمی تمام گذر

کرده و دل‌خوشی‌هایش را برده بودند، پر بود.

— بله... منزل حاج خانوم دادفر.

لبخند مرد تمام قد شد و این‌بار با لحن آشنایی گفت:

— خب از اول بگو برادر من... حاج خانوم که روی سر ما جا داره. اتفاقاً چند

بار رفتم برای تعمیر آیفونشون. آخرین بارم بهش گفتم این دیگه عمرشو کرده

باید عوضش کنن. گفتن خودم خبرت می‌کنم. دیروزم جلوی همین نونوایی

دیدمشون. سلام‌علیک کردیم با هم، اما چیزی نگفتن از خرابی دوباره‌ی آیفون.

لبخند نیم‌بندی از شیطنت عزیزجان روی صورت کسرا آمد. چقدر برایش

آسمان ریسمان بافته بود که آدم ماهر نمی‌شناسد و اصلاً پای رفتن پی تعمیرکار

را ندارد. همان‌دم با خود عهد کرد که تلافی این شیطنت را سر عزیزجان دربیآورد.

کسرا نبود اگر این کار را نمی‌کرد.

همراه مرد از مغازه بیرون آمد و بعد کنارش شروع به قدم زدن کرد. سرش را

یک در میان در جواب حرف‌ها و گلایه‌های مرد از بالا رفتن قیمت‌ها و

دردسره‌های کارش تکان می‌داد و تمام حواسش به شرکت بود و پدرش؛ که

می‌دانست با شنیدن آمدنش به خانه‌ی عزیزجان دوباره تا مدت‌ها در لاک

خودش فرو می‌رود و مغموم سکوت اختیار می‌کند.

وارد کوچی که شدند. زن جوانی که ظاهرش کمتر شباهتی به آدم‌های قدیمی

کوچه داشت، از روبه‌رو می‌آمد. شاید هم اهالی محل تغییر کرده بودند و او خبر

نداشت. درست مثل خانه‌ها که صفای گذشته را نداشتند و دیگر خبری از حیاط

و حوض درشان نبود.

نگاه زن به کسرا دوخته شده بود و نگاه مرد کناری کسرا به زن. وقتی از

کنارشان عبور کرد، مرد سرش را چرخاند و از پشت سر نگاهی به زن انداخت.

کسرا از زیر چشم حرکت و قیحانه‌ی مرد را دید و حس کرد از عصبانیت

نفس‌هایش به حد مرگ سنگین شده‌اند. میان ابروهایش گره کوری افتاد. به

خانه‌ی عزیزجان که رسیدند و مرد با چاپلوسی گفت:

— حاج خانوم چشم و چراغ این محله‌ن.

کسرا جوابی برایش نداشت و تنها به یک‌چیز فکر می‌کرد. با نوک کلید چند

ضربه به در زد. انگار که عزیزجان توی حیاط باشد، زودتر از چیزی که فکرش را

می‌کرد جواب داد:

— بله.

— منم حاج خانوم... او مدیم برای تعمیر آیفون.

درِ خانه که باز شد. نگاه پرسشگر عزیزجان اول از همه روی صورت جدی و

اخم‌آلود کسرا نشست.

میان سلام و احوال‌پرسی عزیزجان با تعمیرکار وارد خانه شد و قبل از رفتن

سمت پله‌ها شنید که تعمیرکار گفت، اول آیفون قدیمی را باز می‌کند. از یک پله

بالا رفته بود که پشیمان شده، پایین آمد. به طرف عزیزجان که از کنار حوض به حرکات شتاب‌زده‌اش چشم دوخته بود، چرخید.

— یاسمن کجاست؟

عزیزجان با تعجب نگاهش کرد.

— نمی‌دونم مادر، حتمی توی آشپزخونه است.

کسرا سرش را تکان داد و دوباره پا روی پله‌ی اول گذاشت. از همان‌جا نگاهی به عزیزجان انداخت و با تعصبی که خطوط صورتش را عمیق کرده بود، گفت:

— از این به بعد مشکل برقی، چیزی داشتید به خودم خبر بدید. اگه مرده باشم از توی قبر پا می‌شم می‌آم. گرفتاری که جای خودشو داره.

بعد پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و در برابر نگاه متعجب عزیزجان طول ایوان را طی کرد و وارد خانه شد. حس می‌کرد پرده‌ای که خودش تعمداً برای ندیدن مقابل چشمانش کشیده بود، به طرز ناگهانی کنار رفت و او دنیای غریب و دور افتاده‌ی یاسمن را عریان مقابل چشمانش می‌دید.

جلوی در آشپزخانه ایستاد و سرش را از قاب در داخل برد. خبری از یاسمن نبود. توی پنجره‌ی هم ندیده بودش. تا آستانه‌ی راهروی اتاق‌ها پیش رفت. سال‌ها بود که پایش از یک‌جایی جلوتر از طول فرش لاک‌ی راهرو را لمس نکرده بود. انگار آن‌طرف برایش حکم عبور از خط قرمز را داشت. قدم‌هایش را همان‌جا ثابت نگه‌داشت. مکث کوتاهی کرد و با صدای بم و مردانه‌اش اسم او را صدا زد:

— یاسمن؟

سکوت درون خانه کش‌دار و ممتد بود. در عوض صدای زمزمه‌ی حرف‌زدن

مرد تعمیرکار که احتمالاً مخاطبش عزیزجان بود، پس‌زمینه‌ی این سکوت شده بود. چند ثانیه طول کشید تا در نیمه باز آخرین اتاق باز شود و یاسمن در چهارچوبش بایستد. با تعجب نگاهش می‌کرد. انگار دلیل صدا شدنش را نفهمیده بود. عجیب نبود؛ چون خودش هم دلیلش را نمی‌دانست و از آن بیشتر حتا حال آن لحظه‌اش را.

دلش می‌خواست چشم روی همه‌ی ملاحظاتی که داشت ببندد. کلمه‌ای که هر بار با تکرارش توسط دیگران دست‌دلش بسته می‌شد و محبوس و اسیر کنج سینه‌اش کز می‌کرد فراموش کند. بندهایی که به دست و پای دلش پیچیده شده بود باز کند و قدم‌هایش را از منطقه‌ی ممنوعه جلوتر بکشانند.

یاسمن که با مکث سرش را به معنی، چه کار داری؟ تکان داد، چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست. همه‌ی دودلی‌هایش را کنار زد و با دو قدم خودش را به نیمه‌ی فرش راهرو رساند. همان‌جا که از آخرین بار حضورش روزها، ماه‌ها و سال‌ها می‌گذشت. همان شبی که او و یلدا بعد از مدت‌ها خانه عزیزجان مانده بودند. یلدا از خوشی روی پاهایش بند نبود. آن‌قدر صورت یاسمن را بوسیده بود که او با دیدن قرمزی به جامانده از آن، دعوایش کرده بود. همان‌شب که یلدا مثلاً قهر کرده بود و او چقدر میان اخم و تخمش، زیرپوستی منتش را کشیده بود.

پایش از خط قرمز این سال‌ها عبور کرد. خط قرمزی که همان‌شب نقش خورده بود و زخم دل کسرا شده بود؛ درست وقتی که نیمه‌ی شب از صدای جیغ یاسمن به طرف اتاق دویده بود، وقتی یلدا و وحشت‌زده از التهاب و کابوس یاسمن بلند بلند گریه کرده بود.

وقتی به کنار یاسمن که مثل گنجشک زیر باران مانده‌ای میان پیراهن سفید

خوابش از عرق و ترس می‌لرزید نشسته بود.

! وقتی یاسمن از نزدیک شدنش، وحشت کرده بود

نگاه یاسمن حرکت کسرا را دنبال کرد تا به مقابلش رسید. کسرا خودش هم نمی‌دانست چه کاری با او داشت. فقط انگار می‌خواست ترسی که برای یک لحظه در وجودش خانه کرده بود فراری دهد و مسکنی برای زخم دلش باشد. روبه‌روی یاسمن که ایستاد، مکث کوچکی کرد و با تکانی که به خودش داد به او فهماند از میان قاب در کنار بروید تا او بتواند وارد شود. یاسمن چند قدم میان همان تعجب عقب عقب رفت. با ورودش به اتاق اولین چیزی که در قاب نگاهش قرار گرفت، لباس سفید حریری بود که در تن مانکن وسط اتاق خوار چشمش شد. لباس بی‌نظیری که انعکاس نور شیشه‌های رنگی از قوس بالایی پنجره روی سنگ‌هایش، درست مثل یک رنگین‌کمان فضا را پر از طیف رنگ‌های چشم‌نواز کرده بود. طرح و دوختی که انگار درست از وسط مجله‌های مد در اتاق یاسمن فرود آمده بود.

نگاهش از بازی رنگ‌ها و درخشش سنگ‌های کار شده روی سینه‌ی لباس تا دامن و دنباله نیم‌متری پشتش پایین آمد. کمی جلوتر رفت. خم شد و لبه‌ی دامن لباس را که پر از دالبرهای مروارید دوزی شده بود، میان انگشتانش گرفت.

فقط فکر اینکه تمام این دانه‌ها را یاسمن با دست دوخته است، برای بند آمدن نفسش کافی بود. دامن لباس را رها کرد و چشمانش را برای لحظه‌ای روی هنر ذاتی این دختر که انگار با خونش عجین شده بود بست. به طرف یاسمن که با چند قدم فاصله از او ایستاده بود چرخید.

— می‌دونی چه بلایی داری سر چشمات می‌آری؟

یاسمن فقط نگاهش کرد. نمی‌فهمید کاری که به‌خاطرش با آن شدت و

هیجان صدایش کرده، چه ربطی به لباسی که دوخته دارد.

— حیف انگشتات نیست که داری این جور یاسمن بهشون ظلم می‌کنی؟

یاسمن معذب شده بود. دلش از حرفی که نمی‌توانست روی لب‌هایش جاری کند تنگ بود. نگاه کسرا از صورت یاسمن با کلافگی گذشت و به مجله‌ی باز روی میز رسید. مجله و لباسی که یاسمن چیزهایی با ماژیک کنارش نوشته بود را خوب می‌شناخت. این‌روزها بارها و بارها دست یلدا دیده بودش. اخم کرد. باید در اولین فرصت حق آن سرتق را کف دستش می‌گذاشت.

یاسمن با دنبال کردن رد نگاهش و دیدن مجله‌ی روی میز، دستپاچه دستش را جلو برد و صفحه‌ی بازش را بست و برای پنهان کردن تصویر روی جلد و نوشته‌های انگلیسی‌اش، کاغذ الگو را روی آن قرار داد. کسرا لبخند پنهانی به تقلا بی‌په‌په‌ی یاسمن زد و محض سربه‌سر گذاشتنش، تعمداً چشمانش را باریک کرد و با لحن موشکافانه‌ای گفت:

— پس منو دور می‌زنه که پاشه بیاد اینجا؟

نگاه یاسمن وحشت‌زده شده بود. سرش را تکان کوچکی داد که کسرا خنده‌اش را فرو خورد.

— یعنی می‌خواهی بگی مال اون نیست؟ این تا دو روز پیش که تو دستش بود، داشت مخ منو سرویس می‌کرد «داداش ببین این خوبه؟ این بهم می‌آد؟» یاسمن درمانده نگاهش کرد. می‌ترسید برای یلدا مشکلی پیش بیاید. نگاه کسرا برای لحظه‌ای میان چشمان آهوپی و درشت یاسمن با آن گوشه‌های کشیده‌اش جا ماند و قلبش برای آن نگاه رمیده دل‌دل زد. نفسش برای سینه‌ای که از زور بی‌زبانی با شتاب بالا و پایین می‌شد می‌رفت.

یک قدم جلو گذاشت که یاسمن آشکارا خودش را به لبه‌ی میز چسباند و با

این کار انگار کسی روی قلب کسرا خنج کشید. خواست چیزی بگوید:

— یاسمن...

صدای «یاالله» گفتن مردی که وارد خانه شد، جمله‌اش را ناکام گذاشت. قدمی به طرف در برداشت و در همان حال گفت:

— بیرون نیا تا این تعمیرکاره بره. کاری داشتی...

می‌خواست بگوید «صدایم کن!» که حرفش را درزگرفت و ادامه‌اش را جور دیگری گفت:

— یکی به در بزن می‌آم.

\*\*\*\*\*

پایش را با بی‌قراری کف کابین آسانسور فشار می‌داد. قلبش باز افتاده بود روی دور بی‌تابی و می‌دانست دوباره قرار است شب و روزش یکی شود و همه‌ی لحظه‌هایش را نقش چشمان نازدار یاسمن پر کند.

آسانسور که ایستاد با عجله از آن خارج شد و به طرف دفتر مدیریت شرکت قدم برداشت. از در ماتِ شیشه‌ای گذشت. هنوز هم با وجود گذشتن چند ماه از تغییر دکوراسیون فضا بوی چوب و چرم داشت. منشی با دیدنش از روی صندلی بلند شد و لبخند پرمهری زد؛ نقشی که انگار با دیدن کسرا بی‌اراده روی صورت همه‌ی اعضای شرکت جا خوش می‌کرد.

جلوتر رفت و جواب لبخند نرم دختر را با تبسم کوتاه و مردانه‌اش داد.

— هست رئیس بزرگ؟

دختر نخودی خندید. تمام مدتی که آن‌جا کار می‌کرد، ندیده بود که او خودش را با منتسب کردن به رئیس شرکت بگیرد یا حتا از این نسبت بهره‌ای که عرفا باید شامل حالش می‌شد ببرد.

— بله تو اتاقشونن.

سری تکان داد و به طرف در قهوه‌ای با روکش چرم اتاق ریاست رفت.

— من می‌رم، تو هم آگه بیکاری برام دعا کن. امروز زیرآبی رفتم احضار شدم.

دختر لبخند ملایمی زد و طبق قراری نانوشته، قبل از ورودش به اتاق با

صدای آرامی صدایش زد:

— مهندس دادفر؟

سرش دوباره به طرف او چرخید.

— خانم مهندس گفتن هر وقت شما تشریف آوردین بهشون خبر بدم.

همان‌جا پشت در ایستاد.

— مگه او مده از سایت؟

— نه تماس گرفتن گفتن با شما کار واجب دارن، او مدین شرکت خبرشون کنم.

چشمک پر شیطنتی حواله‌اش کرد و قبل از ورود به اتاق پدرش گفت:

— اون ضرب‌المثل چی بود همه‌اش یادت می‌رفت؟

لبخند روی لب‌های دختر شکفت. با لحن مثلاً پرسشی گفت:

— شتر دیدم ندیدم؟

با صدای بلند خندید.

— دستت درد نکنه دیگه، این وسط شترم کردی ما رو. نه منظورم زیر سیبلی

در کردن بود.

دختره بیچاره تا گوش‌هایش قرمز شد. خواست چیزی بگوید که کسرا سرش

را به معنی «بی‌خیال» تکان داد. ضربه‌ای به در زد و هم‌زمان با «بفرمایید» گفتن

پدرش، وارد دفتر او شد. پدرش مثل همیشه شیک و اتوکشیده پشت میزش

نشسته بود و به چیزی در لپ‌تاپ نگاه می‌کرد. با ورود کسرا سرش را بالا آورد و با دیدن ظاهرش اخم کم‌رنگی میان دو ابرویش نشاناند.

— سلام عرض شد جناب مهندس دادفر بزرگ.

تبسم پرابهت و مردانه‌ای روی صورت پدرش نقش بست. نگاهش پر بود از رگه‌های محبت و تمام تلاشش را می‌کرد تا مقهور این عزیز دردانه‌اش نشود.

— این چه لباسیه توی شرکت پوشیدی؟

کسرا رفت و روی نیم‌ست چرمی مقابل میزش نشست. به جای شلوار جین جذب و کاپشن پاییزه‌ی چرمش، به پیراهن مردانه و کراوات سرمه‌ای پدرش که گره‌اش حتا ذره‌ای نامیزانی نداشت، نگاه کرد. باید از یک‌جایی شروع می‌کرد! — قرار نبود امروز پیام شرکت.

پدرش مکث کوتاهی کرد و پیام حرف او را به روی خودش نیاورد.

— بله... نیومدی و دوباره امروز ارغوان و مهندس ناظر زدن به تیپ و تاپ هم.

کسرا نفسش را با حرصی عمیق بیرون فرستاد. نگاهش به قدری که باید گویا بود. چیزی که پدرش تعمداً به روی خودش نمی‌آورد. از پشت میزش بلند شد و مقابل کسرا روی مبل نشست و با ژست جذابی پا روی پا انداخت. حدس می‌زد قرار است مسیر حرف‌زدن پدرش باز هم به سمت ارغوان برود. برای جلوگیری از آن پیش‌دستی کرد.

— شما چرا نرفتن پیش احمدیان؟ مگه سر زمینش به توافق نرسیدین؟ گفته بودین قراره برین باهاش پای معامله.

پدرش صاف نشست و خودش را روی مبل کمی جلو کشید. از ظرف

کریستال روی میز یکی از شکلات‌های قهوه‌ی محبوبش را برداشت.

— داشت زیر و رو می‌کشید. بهش تراکم نمی‌دن. یعنی فقط ده طبقه! اونم راسته‌ی کار من نیست. مگه می‌خوام خونه‌سازی بازی کنم. کسرا لبخند زد.

— خب این‌که بالاخره اول یا آخرش معلوم می‌شه و فسخ معامله. دیگه این‌همه بازار گرمیش واسه چی بود؟ پدرش شکلات را در دهانش گذاشت.

— اوضاعش انگار داغونه، همینم چند میلیارد دستش می‌موند تا چند ماه.

کسرا تکیه‌اش را داد به پشتی مبل و دستش را روی لبه‌ی آن گذاشت.

— خب، خسارت مگه تعیین نمی‌کردین؟

پدرش ابروهایش را متفکر و به نشان ندانستن بالا فرستاد.

— آگه با من تو شرکت کار خاصی ندارین، می‌خوام برم خونه. می‌گم اصلاحیه‌ها رو برام بفرستن. تا صبح می‌شینم همه رو چک می‌کنم. امروز تا خونه‌ی عزیزجان انقدر تو ترافیک موندم حالت تهوع گرفتم. دیگه خودتون بهتر از بافت اون منطقه خبر دارید. اول یه کم استراحت می‌کنم، بعد می‌شینم پای نقشه‌ها.

پدرش در سکوت به او چشم دوخت. شده بود که کسرا دو روز تمام در شرکت مانده بود و روز سوم برای عقد قرارداد تا کیش هم رفته و برگشته بود، ولی حرفی از خستگی و استراحت به میان نیاورده بود.

نگاه دو مرد درهم‌گره خورد. خط نگاه را پدرش بود که شکست. از روی مبل بلند شد. پشتش را به کسرا کرد و به سمت میزش رفت و حین نشستن گفت:

— هرچور راحتی.

و آن‌قدر خیره به مانیتور ماند تا کسرا از مقابلش بلند شد و اتاق را ترک کرد.

آن وقت بود که از جایش بلند شد و نفس پرسوزش را از سینه بیرون فرستاد. نفسی که سوز آتش زیر خاکستر مانده‌ی دردهایش را روانی ریه‌اش می‌کرد. چشمانش را لحظه‌ای روی هم گذاشت و بعد پشت پنجره ایستاد و زل زد به شهر دود گرفته‌ی زیر پایش. چقدر این شهر شبیه سرنوشتش بود. همان اندازه خاکستری، همان اندازه دلگیر!

آن سوی در کسرا دلش بیشتر از تمام ساعات روز گرفته بود. پلک کوتاهی زد؛ به امید اینکه نگاه به غم نشسته‌ی پدرش وقت آوردن اسم خانه‌ی عزیزجان از خاطرش پاک شود. از کسرای شش‌ساله و تمام صلاح و مصلحت‌هایی که انگار به جای آرامش زخم زده بودند، بدش می‌آمد. حتا اگر یکی از آن‌ها وصیت مادرش باشد.

منشی با دیدن خروج زود هنگام کسرا، از هول بیسکوییتی که تا نیمه در دهان گذاشته بود را تا انتها بلعید. پریدن خاکه‌های بیسکویت باعث شد به سرفه بیفتد و برای نجات از آن چای توی دستش را سرکشید. داغی چای جوری دهانش را سوزاند که فوراً دستش را با لیوان پایین کشید و با چشمان اشک‌آلود و مظلومی به کسرا که همچنان پشت در اتاق پدرش ایستاده بود، نگاه کرد

کسرا با دیدن این صحنه دلتنگی‌اش را فراموش کرد و با لب‌هایی که میل عجیبی به خندیدن داشت به دختر بیچاره که چیزی تا گریه کردنش باقی نمانده بود، نگاه کرد. چقدر خوب بود یک‌بار هم که شده بهانه‌گیری‌های ارغوان به کارش آمده بود و به جای آن منشی عملی این دختر ساکت و ساده جایگزین شده بود. از تعبیر منشی عملی که از ذهنش گذشت، لبخندِ نشسته پشت لب‌هایش تبدیل به تبسمی کوچک و مردانه شد. این تعبیر او را یاد تمام پستی و بلندی‌های مصنوعی خانوم منشی می‌انداخت که از گونه و لب‌هایش شروع و تا

ناکجا آبادش ادامه داشت.

برای پنهان کردن خنده‌اش سرفه‌ی مصلحتی کرد و یک قدم به سمت میز منشی جلو رفت. دختر با چشمانی که در کاسه‌اش اشک خانه کرده بود مقابل پای کسرا از جایش بلند شد. کسرا نگاهش را از صورت دختر گرفت و به بیسکوییت روی میز و چای نیم‌خورده‌اش داد.

— ببخشید آقای مهندس.

با عذرخواهی دستپاچه و زیر لبش لبخند کسرا پررنگ تر شد.

— نوش‌جان... من دارم می‌رم خونه، یه زنگ بزن به سامیار بگو فایل پلان‌های سها رو برام بفرسته. خودشم امشب در دسترس باشه اگه مشکلی بود، بتونم پیدااش کنم.

منشی با صدای آرامی گفت:

— چشم.

حرف‌ش نوی و آرامشش کسرا را به یاد یاسمن انداخت. سرش را بالا آورد و با نگاهی دقیق‌تر از همیشه به او چشم دوخت. چقدر عجیب بود که تا آن لحظه نفهمیده بود این دختر احتمالا باید هم‌سن و سال یاسمن باشد. لبخند این‌بار روی لب‌هایش محزون‌تر از همیشه بود.

از او خداحافظی کرد و به سمت در شیشه‌ای رفت. نرسیده به در برگشت و به دختر که همچنان به احترامش ایستاده بود گفت:

— اگه ارغوان ازت پرسید بگو نمی‌دونی کجا رفتم.

— چشم آقای مهندس.

سرش را تکانی داد و از در بیرون رفت. امشب از آن شب‌هایی بود که حتا حوصله‌ی حرمت میهمان نگه‌داشتن را هم نداشت. تحمل نداشت ارغوان با یک

بهانه‌ی واهی سر از خانه‌شان در بیاورد و مجبور باشد که چند ساعت اجباراً حضورش را تحمل کند.

از شرکت که بیرون رفت، آسمان نارنجی دم غروب دلتنگ‌ترش کرده بود. پشت فرمان ماشینش نشست، پایش را تا آخرین حد روی پدال گاز فشار داد. به این امید که نقش چشمان یاسمن را حتا شده برای لحظه‌ای همان‌جا جا بگذارد، تا درد نوپا و چند ساعته‌ی دوری‌اش که انگار بیخ‌گلویش چنگ انداخته بود، دست از سرش بردارد.

تمام طول راه را با همان حال رانندگی کرد و وقتی به خودش آمد که از سرازیری پارکینگ گذشته بود و ماشینش را در جای همیشگی‌اش پارک کرده بود.

از پارکینگ با قدم‌های بلند بیرون آمد و بعد از عبور از حیاط بازسازی شده‌ی خانه، از چند پله‌ی مرمری جلوی ورودی بالا رفت. به عادت همیشه به جای باز کردن در اصلی ساختمان با کلید، زنگ کوچک کنار در را فشرد، که در این سال‌ها به‌جز خودش انگار هیچ مشتری دیگری نداشت. چند دقیقه طول کشید تا صدای پرمحبت لاله گوش‌هایش را پر کند. هنوز و بعد از گذشت سال‌ها، این مدل مراعات کردن‌های کسرا محبتش به او را صد چندان می‌کرد.

— او مدی کسرا جان؟

درِ خانه باز شد و لاله با لبخند شفافی که روی محبت جمله‌هایش مهر اصالت می‌زد، مقابله‌ش ظاهر شد.

— سلام مامان.

وارد خانه شد و لاله منتظر ایستاد تا کسرا کفش‌هایش را از پا در بیاورد. امروز انگار همه چیز جور دیگری به چشمش می‌آمد. حتا همین محبت‌های

لاله هم خار چشمش شده بود، وقتی یادش می‌آمد یاسمن از تمام این‌ها بی‌بهره است.

— سلام عزیزدلم. زود او مدی.

تنها گفت:

— خسته‌ام.

لاله نگاهی به صورت مچاله شده‌ی کسرا انداخت. کم پیش می‌آمد که کسرا را با این حال و روز ببیند.

— چی شده. حالت خوب نیست؟

کسرا لبخند گرفته‌ای به رویش زد و از کنارش عبور کرد و وارد خانه شد.

— خوبم مامان.

— سلام داداش جونم.

صدای جیغ یلدا و سلام بلند بالایش به جای خنده‌ی همیشگی اخم را روانه‌ی صورت کسرا کرده بود. کسرا جوابش را زیر لبی داد که باعث تعجب یلدا شد.

— چی شده؟

مادرش تشر زد:

— خسته است برادرت. به جای جیغ جیغ کردن برو به چایی برایش دم کن.

یلدا چشم آرامی گفت و همچنان با تعجب به او نگاه کرد. کسرا سمت پله‌های طبقه‌ی دوم رفت، اما نرسیده به آن‌ها ایستاد و به طرف یلدا چرخید. با اخمی غلیظ‌تر از قبل گفت:

— نیم ساعت دیگه بیا اتاقم کارت دارم.

و بعد با عجله از پله‌ها بالا رفت. یلدا یک دستش را روی سرش گذاشت و

مقابل نگاه مشکوک مادرش زمزمه کرد:

— یا خود خدا.

حوله را روی موهای نمناکش کشید و تا صورتش پایین آورد. زندگی‌اش درست مثل چرخ دنده‌های ساییده افتاده بود روی دور باطل و در حال درجا زدن بود. با صدای پیام‌گوشی حوله را از روی صورتش برداشت و نگاهی به صفحه‌ی روشن‌گوشی انداخت. سامیار بود که فایل‌ها را برایش فرستاده بود. از روی تخت بلند شد و با خودش فکر کرد چه خوب که امشب می‌تواند سرش را آن‌قدر شلوغ کند تا هیچ خیالی جرات جولان دادن در مغزش را نداشته باشد.

لپ‌تاپ را روشن کرد و تا بالا آمدن برنامه به تصویرخودش در صفحه‌ی تاریک مانیتور چشم دوخت، به کسرابی که کمتر کسی او را با این‌گره کور میان ابروهای مردانه‌اش دیده بود! تقی به در خورد و با یادآوری یلدا، گره میان ابروهایش کورتر شد.

— بیا تو.

در به آرامی باز شد و سر یلدا با احتیاط از میان قاب داخل آمد. گوشی را روی میز رها کرد و دست به سینه مقابلش ایستاد. یلدا با صورتی که به طرز عجیبی فقط در برابر کسرا تا این حد مظلوم می‌شد با سینی کوچکی که در دستش داشت، وارد اتاق شد. دیدن قیافه‌ی گرفته‌ی یلدا خنده را تا پشت لب‌هایش آورده بود. تعمداً گره‌هایش را تنگ‌تر کرد. تقصیر خود یلدا بود که نگاهش نمی‌کرد. وگرنه از برق چشمان او و چند چین کوچک کنارش، می‌فهمید که تا چه حد قلب کسرا برای این ته‌تغاری خانه و شیطنت‌هایش می‌تپد.

برای صاف کردن صدایش تک سرفه‌ای کرد.

— در و ببند.

یلدا نفسش را از ترس در سینه حبس کرده بود. خودش بهتر از هر کسی می‌دانست همان‌طور که محبت کسرا حد و مرز نداشت، عصبانیتش هم! در را به آرامی بست و دوباره به طرف او چرخید. در ذهنش مدام با خودش تکرار می‌کرد، «از کجا می‌خواد بفهمه... توهم زدی دختر.»

سینی را روی میز کنار لپ‌تاپش گذاشت و با نگاهی که به جای چشمان برادرش روی سه دکمه‌ی بالای تی‌شرت‌ش نشسته بود، منتظر ایستاد. نگاه کسرا چرخشی روی سینی کوچک نقره‌ای و لیوان چای دارچین و شیرینی‌های گردویی مورد علاقه‌اش زد. با ابروهای بالا رفته در دل «دغل‌کار»ی نثار یلدا کرد.

— امروز که مدرسه نداشتی، نه؟

یلدا این‌پا و آن‌پا کرد.

— چهارشنبه است.

کسرا سینی و گوشی‌اش را روی میز کمی هل داد و یک‌طرفی لبه‌ی آن نشست. حوله را از روی شانه‌اش برداشت و روی پایش گذاشت.

— از شنبه تا سه‌شنبه می‌ری مدرسه؟

سر یلدا این‌بار چند سانتی‌ر بالاتر آمد و نگاهش در چشم‌های جدی کسرا نشست. چطور ممکن بود از کسی که از همه‌ی دنیا بیشتر دوست داشت تا این حد بترسد؟! سرش را تکان کوچکی داد.

— آره دیگه.

— روزهای فرد هم عصر می‌ری کلاس کنکور؟

یلدا به جای جواب فقط نگاهش کرد. سر کسرا کمی جلوتر آمد. خواست چیزی بگوید که با حس عطری که یلدا به لباسش زده بود، برای لحظه‌ای نفسش بند آمد. بالا کشیدن دوباره‌ی بینی‌اش آن‌قدر واضح بود که یلدا یک قدم به عقب

گذاشت. کسرا با استیصال از روی لبه‌ی میز بلند شد. انگار امروز خیالِ یاسمن عهد کرده بود در لحظه‌هایش فرمانروایی کند. حوله‌اش را روی روتختی سرمه‌ای اتاقش پرت کرد و با عصبانیتی که می‌دانست نیم بیشترش به خاطر یلدا نیست، گفت:

— خودت مثل بچه‌ی آدم بگو. حوصله‌ی بیست سوالی ندارم.

یلدا زیر لب و با چشمانی پر اشک گفت:

— داداش.

با همان خشم به طرفش برگشت. دستش را یکبار روی صورتش کشید تا خودش را کنترل کند. دلش نمی‌خواست همه‌ی کاسه و کوزه‌ها را سر یلدا بشکند.

— از مدرسه‌ات زدی یا آموزشگاه؟

یلدا به جای جواب فقط نگاهش کرد.

— چیه؟ هنوزم امید داری من با این عطری که به خودت زدی، از شاهکارت

خبر نداشته باشم؟

یلدا با بغض گفت:

— مگه عطر یاس فقط مال یاسمنه؟

گفت و هر دو دستش را از هول و ترس روی لب‌هایش گذاشت. هر شرایط دیگری به جز این بود، کسرا از ته دل به خرابکاری دخترک عزیزش می‌خندید. ولی در این موقعیت نمی‌توانست با تصور مسافتی که یلدا تنها و بی‌اجازه طی کرده بود از خطایش چشم‌پوشی کند. حتا اگر دلیل قانون‌شکنی یلدا، دیدن یاسمنش باشد! می‌گفت «عزیزش» چون از وقتی یادش می‌آمد، او بود که تمام مسئولیت‌های یلدا را به جای پدر همیشه سرگرم‌کارش برعهده گرفته بود. بدون

اینکه نگاهی به صورت یلدا بیندازد. پشتش را به او کرد و به طرف تختش رفت. — می‌خوام یه کم بخوابم، کلی کار دارم... داری می‌ری سینی رو هم با خودت ببر. برقم خاموش کن.

بغض یلدا سر باز کرده بود. قطره‌های کوچک اشک از چشمان مشک‌اش سر خورد و روی گونه‌اش افتاد. برای تنبیه یلدا نه داد لازم بود و نه تشر. تنها کافی بود کسرا نگاهش را از او دریغ کند. زیر لب با صدای گرفته و لحن مظلومی لب زد:

— داداشم.

کسرا مکث کوتاهی کرد و این‌بار با لحن محکم‌تری در حالی‌که گوش‌اش را که از روی میز برمی‌داشت، گفت:

— به سلامت.

نفس‌های یلدا نفس‌های گریه بود. تند تند و بی‌وقفه نفس می‌کشید، اما صدایی از میان لب‌های چفت شده‌اش بیرون نمی‌آمد. کسرا لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت. عادت نداشت پایش را از حق برداری‌اش فراتر بگذارد. تمام این هفده سال حتا یک‌بار هم سر یلدا داد نکشیده بود. اما بلد بود چطور بدون شکستن غرور یلدا تنبیه‌اش کند. سکوت و مکث یلدا که طولانی شد، نگاهش را با طمانینه از صفحه‌ی گوشی بالا آورد و به صورت خیس از اشک او دوخت. اخمش را بالا‌اجبار بیشتر در هم گره زد و با لحن بی‌تفاوتی گفت:

— کاری داری هنوز نرفتی؟

یلدا با چشمان اشک‌بار نگاهش کرد.

— فکر کنم گفتم می‌خوام یه کم بخوابم. کلی کار دارم که باید تا صبح بیدار بمونم.

یلدا باز هم از جایش جیم نخورد. کسرا نبود اگر این دختر سرتق را نمی‌شناخت.

— داداش.

سرش را به معنی «چیه؟» تکان داد. یلدا یک‌قدم جلو گذاشت. دستانش را در هم‌گره کرد.

— تو که می‌دونی؟

کسرا گوشی‌اش را روی تخت رها کرد و این‌بار با اخمی واقعی گفت:

— من هیچی نمی‌دونم. به‌جز اینکه خواهرم منو دور زد و سرم شیره مالید...

حتما کلی هم به ریشم خندیدی، آره؟

— نه به خدا... نه به جون یاسمن.

انگار چیزی به قلب کسرا نیشتر زد. همیشه می‌دانست قسم راست یلدا یا به جان یاسمن بود و یا خودش. اما باز هم تحمل نداشت کسی جان یاسمنش را قسم بخورد. خواست چیزی بگوید که یلدا پیش‌دستی کرد:

— منو کی می‌بینه اینجا داداش به‌جز خودت؟ بابا که اصلا شک دارم بدونه من چند سالمه. مامان هم که حواسش همه‌جا هست به‌جز به من. تازه من که خوبم، یاسمن بدتر از من... ماهی دو سه بار فقط می‌ره مخ اون بیچاره رو می‌سایه و می‌آد خونه. داداش دلم برآش خون می‌شه وقتی نمی‌تونه حرف بزنه و فقط مامانو نگاه می‌کنه.

قلب کسرا از شنیدن حرف‌های یلدا درمورد یاسمن فشرده شد. این حرف‌ها تاریخ انقضا نداشت، هیچ‌وقت تکراری نمی‌شد. درست مثل زخمی که قابل ترمیم نبود و هربار با شنیدنش دوباره سر باز می‌کرد.

— تو هم که هیچ‌وقت خونه نیستی... من دلم برای یاسمن تنگ می‌شه...

برای عزیزجان تنگ می‌شه... دلم برای اون خونه تنگ می‌شه. به کی بگم؟ کی منو اینجا به حساب می‌آره اصلا؟

یلدا با پشت دست اشکش را پاک کرد. با دیدن این حرکت گوشه‌ی چشم کسرا از لبخند پر مهری که پنهان می‌کرد چین کوچکی برداشت.

— آگه من به تو بگم تو منو می‌بری؟

کسرا نفسی از هوای اتاق که انگار حتا ذره‌ای اکسیژن در خود نداشت، گرفت. آرنجش را روی زانویش گذاشت و پنجه‌اش را مقابل صورتش در هم قفل کرد و به یلدا چشم دوخت.

— تو که هر ماه چند بار با مامان می‌ری خونه‌ی عزیزجان.

یلدا باز هم یک‌قدم جلو تر آمد.

— داداش اصلا گوش می‌دی من چی می‌گم؟ من دلم نمی‌خواد با مامان برم. دلم نمی‌خواد ببینم چه جوری غر می‌زنه به جون یاسمن واسه درس خونندنش... واسه دکتر رفتنش. خب دوست نداره بره. دوست نداره درس بخونه... چرا انقدر اذیتش می‌کنه؟ نمی‌شه به کم همین جوری بخوادش؟

از جمله‌ی آخر یلدا کسرا انگار که سیلی خورده باشد، تکان کوچکی خورد و دستش را از مقابل لب‌هایش پایین کشید.

— مامان داره تلاش می‌کنه که شرایط یاسمن رو بهتر کنه.

یلدا فوری با غیظ گفت:

— با اذیت کردنش؟

کسرا از روی تخت بلند شد و روبه‌رویش دست به سینه ایستاد.

— همه‌ی اینایی که گفتم ربطی به دور زدن من و سواستفاده از اعتمادم نداره.

یلدا با دودلی مکث کوچکی کرد. بعد خودش را جلو کشید. روی نوک پا

ایستاد و بوسه‌ای روی گونه‌ی برادرش گذاشت. انگار کسرا با این حرکت کیش و مات شده بود. یلدا روی کف پاهایش فرود آمد و نگاهش را از کسرا دزدید. در حالی که با دلهره انگشت‌هایش را در هم می‌پیچاند، گفت:

– ببخش داداشم... اشتباه کردم دیگه تکرار نمی‌شه

کسرا سرش را پایین آورد تا به یلدا نزدیکتر باشه.

– با چی رفتی؟

– اسنپ.

کسرا دندان قروچه‌ای کرد.

– صدبار نگفتم نباید...

یلدا فوری انگشت کوچک دستش را مقابل کسرا گرفت و به عادت کودکی‌هایش گفت:

– قول!

می‌دانست حرف نزدنش با یلدا تا چه حد برای او دردناک است و او حالا حالاها باید این شرایط را تحمل کند. سرش را با جدیت تکان داد.

– خب دیگه، حرفاتم که شنیدم. قولتم که دادی. برو می‌خوام یه کم بخوابم.

یلدا با نگاه سرخورده‌اش عقب‌نشینی کرد.

– سینی.

هشدارگونه گفته بود و نگاه یلدا دوباره روی او نشست که ظاهراً سرگرم گوشی‌اش بود. قدمی به عقب گذاشت. سینی را برداشت و با بغضی که همچنان میان گلویش حس می‌کرد به طرف در رفت و با فرو دادن آب دهانش گفت:

– بر قو خاموش کنم؟

کسرا نگاه گذرا و بی‌تفاوتی به صورت میچاله شده‌اش انداخت.

– آره.

و اتاق در تاریکی فرو رفت. کسرا روی تخت دراز کشید و قبل از خروج کامل

یلدا از اتاق صدایش زد.

– یلدا؟

یلدا ایستاد.

– بله.

– هر وقت دلت می‌خواد بری خونیه‌ی عزیزجان به خودم بگو.

\*\*\*\*\*

روی سکوی لبه‌ی باغچه نشست و خستگی ساعت‌ها کار کردن را با کششی که به دست و پاهایش داد، رفع کرد. هر دو دستش را به لبه‌ی سنگ گرفت و به آن تکیه زد، و خیره‌ی آسمانی شد که میان گرگ و میشش هنوز ماه حکم‌فرمایی می‌کرد. چقدر دلش بیشتر از همه‌ی شب‌هایی که خودش را مجبور می‌کرد تا روی خیال یاسمن چشم ببندد، تنگ بود. امشب همه‌ی تلاشش را کرده بود تا جوری در کار غرق شود که یاسمن و چشمان آهوایی‌اش ذره‌ای مجال جولان در ذهنش پیدا نکند و نتیجه‌اش دلی شده بود که تنگ‌تر از همیشه در سینه‌اش می‌تپید. خطاب به ماهی که هر لحظه در روشنی آسمان محو و محوتر می‌شد زمزمه کرد:

– هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم.

سنگینی چیزی روی شانه‌اش، نگاهش را از ماه غرق شده در آسمان گرفت و به لاله که پالتو را روی شانه‌اش می‌انداخت، دوخت.

– چرا بیداری مامان؟

سال‌ها بود که لفظ زن‌عمو با لب‌هایش غریبه شده بود. لاله برایش کم از مادر

نبود. تمام روزهای بعد از هفت سالگی برایش مادری کرده بود، حتا بیشتر از دو فرزند خودش. لاله بی دعوت کنارش روی لبه‌ی سنگی باغچه نشست. نگاهش به جای آسمان بالای سر، به استخر خالی و برگ‌هایی که کف آن جمع شده بود، دوخته شد.

— خوابم نمی‌گرفت.

کسرا به طرفش چرخید. لبه‌های پالتو را کمی جلو کشید و گردنش را میان یقه‌ی آن جا داد.

— مگه بابا هنوز نیومده؟

لاله نفسش را با آه عمیقی بیرون فرستاد. به این شب بیداری‌ها عادت داشت. شب بیداری‌هایی که گاهی مثل آن شب زور قرص‌های خواب‌آور هم به آن نمی‌رسید و مجبور می‌شد تمام شب را با چشم‌های باز سرکند. با دیدن کسرا در حیاط، به امید چند دقیقه فرار از ذهن شلوغ و سکوت مطلق خانه به او پناه آورده بود.

— چرا ساعت یک او مد. خوابیده.

اخم‌های کسرا در هم شد. بیشتر به طرف لاله چرخید و با لحن جدی گفت:

— چرا انقدر دیر؟ امشب که جلسه نبود.

لاله شانه‌اش را از روی ندانستن بالا انداخت. دستانش را روی سینه قلاب کرد و به کسرا که هنوز هم اثر اخم روی صورت و میان ابروهایش باقی مانده بود، گفت:

— نمی‌دونم. ولی انگار حوصله نداشت. نه شام خورد، نه حرف زد. فقط رفت خوابید.

کسرا چشمانش را برای ثانیه‌ای روی هم گذاشت. شک نداشت این حال

پدرش بی ربط به خانه‌ی عزیزجان نبود. بی مقدمه گفت:

— امروز رفته بودم خونه‌ی عزیزجان.

نگاه لاله در عمق چشمان کسرا جا ماند. انگار می‌خواست جواب سوال‌هایش را از میان نی‌نی چشمان او پیدا کند. سکوت کسرا را که دید با صدای آرامی پرسید:

— گفتی بهش؟

این بار کسرا بود که نگاهش را از او گرفت و دوباره به طرح مات ماه در آسمان روشن داد. چشمانش حتا میل به پلک‌زدن نداشت، چه برسد به خوابیدن. انگار خواب‌هایش از همان سال نحس در خانه‌ی عزیزجان جامانده بود.

— گفتم... بازم هیچی نگفت. هیچی!

لاله این بار پرسید:

— یاسمن حالش خوب بود؟

کسرا به شوق مادرانه‌اش لبخند نرمی زد. عزیزجان باید اینجا می‌بود تا ستاره باران چشمان لاله را وقت حرف زدن از یاسمن می‌دید.

— شما که تازه رفتین دیدنش.

لاله با کمی مکث گفت:

— باید مادر باشی تا بدونی.

بعد انگار از حرفی که به کسرا زده بود شرمنده باشد. دستش را روی بازوی کسرا گذاشت و با محبتی که کسرا به واقعی بودنش شک نداشت گفت:

— برو بخواب عزیزم. تمام شب کار کردی. همه‌ش نگرانت بودم، اما

می‌ترسیدم پیام بهت سر بزخم تمرکزت بهم بخوره.

کسرا به جای عمل کردن به حرف لاله گفت:

— نمی‌خواهی بپرسی داشت چی کار می‌کرد؟

لاله نگاهش را از او دزدید و به ناخن‌های دستش داد.

— می‌دونم به تو هم روی خوش نشون نمی‌ده.

کسرا بغض صدایش را حس می‌کرد و نمی‌دانست اسیرِ تاوان کدام گناه شده بودند. این اجبارِ بی‌منطقِ میانشان عجیب عذاب‌آور بود.

. — یه لباس دوخته بود، دیدمش ماتم برد. هر جای دیگه می‌دیدم فکر می‌کردم سفارشی و از کدوم برنده.

یک قطره اشک از چشم‌های غمگین لاله چکید.

— هنوزم دلم نمی‌آد اون کتی که برام دوخته رو بپوشم. وقتی فکر می‌کنم چند ساعت با دستاش روش کار کرده، دلم خون می‌شه. گاهی فکر می‌کنم توی زلزله به جز خونواده همه‌ی شانسی و خوشبختی من و لیلی هم زیر آوار موند. یه روز خوش نداشتیم هیچ‌کدوممون... همش دلم مثل سیر و سرکه برای این دو تا می‌جوشه. می‌ترسم این بخت بد ما نصیب این دو تا هم بشه... چی کارکنم کسرا؟ تو بگو! تو یه راهی برام بذار.

قطره‌ی دوم اشک از چشم لاله روی گونه‌اش افتاد. میان آن سوز سرما اشک‌های لاله قلبش را به آتش کشیده بود. زیر بازویش را گرفت و کمک کرد تا بلند شود.

— نگران نباش مامان، برو بخواب... من هستم. حواسم هست.

— من یلدا رو به تو بسپرم خیالم راحت‌ه که از منم بیشتر هواشو داری... اما یاسمن...

کسرا اجازه نداد ادامه دهد. میان حرفش رفت.

— یاسمنم بسپار به من.

نگاه نامطمئن لاله را با پلکی که زد، قانع کرد. لاله سرش را به تایید تکان کوچکی داد و به طرف خانه قدم برداشت.

— تو هم بیا بخواب عزیزم. سرده، سرما می‌خوری.

با دور شدن لاله، کسرا دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و به آسمانی که ماه را در خود بلعیده بود، چشم دوخت.

چشم‌هایش برای لحظه‌ای باریک شد. نمی‌دانست دلیلش اشعه‌ی نور خورشید بود یا سوز دل خودش، که تا چشمانش بالا آمده بود... با خودش قسم خورد اجازه ندهد این سرنوشت نصیب یلدا و یاسمن شود. حتماً اگر مجبور شود خودش با دست خودش قلبش را جایی در اعماق زمین خاک کند.

\*\*\*\*\*

امروز هم دیر از خواب بیدار شده بود. آن قدری که آفتاب کم‌رمق پاییزی در حیاط بساط پهن کرده و دست نوازش روی برگ‌های بی‌جان گل‌ها کشیده بود. لبه‌ی حوض نشست و به گنجشکی که از آب جمع شده در شیار کاشی‌ها می‌خورد، نگاه مهربانی انداخت.

کاشی‌های حیاط نمناک بود و این یعنی عزیزجان قبل از بیدار شدنش آنجا را آب و جارو کرده بود. از شرم اینکه با تنبلی نتوانسته بود کمک‌حالش باشد، لبش را گزید. بالا و پایین رفتن ماهی‌قرمزهای توی حوض که از هشت‌تای سال قبل، فقط چهارتا باقی مانده بود، نگاهش را به آن‌ها معطوف کرد. یکی از ماهی‌ها لب آب آمد و دهانش را روی سطح آب گذاشت. حرکت لب‌هایش صدای خفیفی ایجاد کرد. سرانگشتش را در آب حوض زد و ماهی به عمق آب پناه برد. ته دلش آشوب بود. دیشب تا ساعت‌ها به آن اتفاق فکر کرده بود و همین هم باعث شده بود، امروز دیر از خواب بیدار شود. ای کاش می‌توانست